

بیتا خدا



ادگار آلن پوی جوان



راز جنایت خیابان مورگ

هوپا
Hoopa



ادگار آلن پوی جوان



راز جنایت خیابان مورگ

کوکا کانالس
مترجم: سعید متین



سرشناسه: کاکا، ۱۹۶۲-م.
Canals, Cuca, 1962-

عنوان و نام پدیدآور: راز جنایت خیابان مورگ/نویسنده کاکا کانالس : مترجم سعید متین.

مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.

فروست: ادگار آلن پوی جوان: ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۳-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: El joven poe 1: El misterio de la calle morgue.

موضوع: پو، ادگار آلن، ۱۸۰۹ - ۱۸۴۹ م -- داستان

موضوع: Poe, Edgar Allan-- Fiction

موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Spanish fiction -- 20th century

شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵-، مترجم

رده بندی کنگره: PQ۲۶۷۷

رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۹۹۹۰۹

Title of the original edition: El joven Poe: El misterio de la calle Morgue
@ Cuca Canals (text)
Originally published in Spain by edebé, 2017
www.edebe.com
Persian Translation © Houppaa Publication, 2021

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، EDEBE، خریداری کرده است.

ادگار آلن پوی جوان راز جنایت خیابان مورگ

نویسنده: کاکا کانالس

مترجم: سعید متین

ویراستار: زهرا سادات رضوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان. فائزه فغفوری

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۶۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۳-۲-۵

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۳-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



دو زن بیچاره کشته شده‌اند



داستانی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، با یک قتل وحشتناک شروع می‌شود، یا بهتر بگویم با دو تا. قتل یک مادر و دختر: دو زن بیچاره که جسدشان سه تا خیابان آن‌ورتر از خانه‌ی ما، توی خیابان مورگ^۱، پیدا شد.

خودم با چشم‌های خودم دیدم که یکی یکی از درِ اصلی ساختمان بیرونشان می‌آوردند. جمعیت کنجکاو هاچ‌وواج جلوی ساختمان جمع شده بودند. بچه‌ها با دیدن آن صحنه‌های وحشتناک جیغ می‌کشیدند. چهره‌ی قربانی‌ها جوری از این رو به آن رو شده بود که اصلاً نمی‌شد تشخیص داد کدامشان مادر است و کدامشان دختر. ملافه‌ی سفیدی نصفه و نیم‌بند رویشان کشیده بودند که دیگر به‌رنگ قرمز درآمده بود. چندان سخت نبود که حدس بزنیم حسایی سلاخی‌شان کرده‌اند. خلاصه، آن صحنه‌ها اصلاً خوشایند نبود، حتی برای من که به دیدن مرده‌ها عادت دارم.

1. Morgue



یادم می‌آید یک بار آن زن‌ها را دیده بودم و وقتی دو برانکارد از مقابل چشم‌هایم محو می‌شدند، از خودم پرسیدم چه کسی توانسته دست به چنین جنایت وحشتناکی بزند. ولی خب، بگذارید قدم به قدم پیش برویم...



روزی که آن دو قتل رخ داد، روز خیلی شلوغی بود. ظهر، بعد از اینکه مدرسه تعطیل شد، من و خواهر کوچکم، رُزالی^۱، رفتیم به کامپانا^۲؛ خانه‌ی متروکه‌ای که ما بچه‌های محله معمولاً می‌رویم آنجا. با اینکه مال شهرداری است، تا زمانی که خرابش نکرده‌اند، می‌توانیم ازش استفاده کنیم. وقتی مدرسه تعطیل می‌شود، جلسه‌هایمان را، دور از چشم بزرگ‌ترها، آنجا برگزار می‌کنیم. خانه‌ی متروکه هر روز شلوغ‌تر می‌شود، چون آنجا می‌توانیم خیلی کارها بکنیم بدون اینکه کسی حواسش به ما باشد. بعضی‌ها گپ‌وگفت می‌کنند، بعضی‌ها بازی می‌کنند، بعضی‌ها هم مثل من ترجیح می‌دهند کاسبی کنند.

من ترس می‌فروشم. بله! ترس‌های مخصوص ترساندن می‌فروشم. مشتری‌هایم، در ازای پرداخت کمی پول، می‌توانند از بین یک‌عالمه ترسی که بهشان عرضه می‌کنم، یکی‌اش را انتخاب کنند. به چه دردی می‌خورند؟ خیلی ساده است. برای ترساندن آدم‌هایی‌اند که مشتری‌ها خیلی ازشان متنفرند. حتی یک کاتالوگ هم درست کرده‌ام که تویش نحوه‌ی استفاده از این ترس‌ها را گام‌به‌گام توضیح داده‌ام. همه‌جور

1. Rosalie

2. Campana

ترسی می‌فروشم؛ از ترس‌هایی برای غافل‌گیرکردن پدرمادرهای سنگ‌دل و خواهربرادرهای بزرگ‌تر فرصت‌طلب گرفته تا ترس‌هایی برای انتقام گرفتن از معلم‌های بی‌انصاف و معلم‌سرخانه‌های بی‌رحم. ای وای... به روح همه‌ی امواتم قسم، داشت یادم می‌رفت! من که هنوز خودم را معرفی نکرده‌ام.



من ادگار آلن پو^۱ام. تازه یازده سالم شده و با ناپدری و نامادری‌ام توی محله‌ی هنرهای زیبای بوستون^۲ زندگی می‌کنم. البته بیشتر به اسم محله‌ی بچه‌قلای‌ها معروف است، آن‌هم به‌خاطر تعداد زیاد خانواده‌هایی که اینجا زندگی می‌کنند و بچه‌های بی‌سرپرست را به‌فرزندی قبول کرده‌اند. حداقل، به‌لطف این اتفاق، خواهر کوچکم، رُزالی، با ناپدری و نامادری‌اش دو خیابان آن‌طرف‌تر از خانه‌ی ما زندگی می‌کند. یک برادر دیگر هم دارم به اسم ویلیام هنری^۳، ولی او بیرون بوستون زندگی می‌کند. یکی دو سال پیش، سه‌تایی با هم توی یتیم‌خانه زندگی می‌کردیم تا اینکه سه تا خانواده‌ی جدا به‌فرزندخواندگی قبولمان کردند و هرکدام رفتیم پیش خانواده‌ی جدیدمان. راستی، ناپدری و نامادری‌ام یک پسر دیگر هم دارند: رابرت آلن^۴، شانزده‌ساله. از من متنفر است، چون به‌خیالش می‌خواهم مال‌واموال پدرمادرش را بالا بکشم. آدم رومُخ و مغروری است، ولی

1. Edgar Allan Poe

2. Boston

3. William Henry

4. Robert Allan



از بخت خوب من، توی یک مدرسه‌ی نظامی ثبت‌نام کرده و فقط دو هفته در سال چشمم به جمالش روشن می‌شود.



توی مدرسه بهم می‌گویند «عجیب و غریب». نه فقط به من، به خانواده‌ام هم همین را می‌گویند. اصلاً هرچی دلشان می‌خواهد، بگویند. برایم فرقی نمی‌کند بقیه درباره‌ام چی فکر می‌کنند. اگر من همین جور باشم که هستم، به کسی آسیبی می‌زنم؟ اصلاً مگر همه‌ی ما یک مقدار عجیب و غریب نیستیم؟ کی خصوصیت عجیب و غریب یا وسواس خاصی ندارد؟ آدم‌هایی که ادعا می‌کنند معمولی‌اند، ولی همیشه دارند بقیه را عذاب می‌دهند، بدتر نیستند؟ به نظر من، عجیب بودن یعنی خاص بودن. و این بیشتر از آنکه نقص باشد، از نظر من حُسن است. مثلاً بار اول که به جایی می‌روم، همیشه باید با قدم‌هایم یک دایره آنجا تشکیل بدهم. غیر از آن، خیلی دوست دارم با همه‌چیز شکل‌های هندسی بسازم: با پوره‌ی سیب زمینی مربع درست می‌کنم؛ با سنگ‌ریزه‌های باغچه مثلث درست می‌کنم و با نوک انگشت اشاره‌ام روی سطوح گرد و خاک گرفته دایره می‌کشم. اصلاً تحمل نمی‌کنم چیزهای کنار هم با هم برخورد داشته باشند. حالا می‌خواهد عاشق چنگال باشد یا گچ‌های رنگی یا هرچیز دیگر. وقتی می‌خواهم بخوابم، قبل از آنکه چشم‌هایم را ببندم، باید تا سیزده بشمارم. یک مقدار هم خرافاتی‌ام. صبح‌ها همیشه وقتی از رختخواب بیرون می‌آیم، باید اول پای راستم را بگذارم زمین. اگر یک روز اشتباه کنم، کل روز

توی رختخواب می‌مانم، حتی اگر مجبور باشم الکی بگویم مریضم، چون در غیر این صورت، ناپدری و نامادری‌ام نمی‌گذارند بمانم. شب‌های طوفانی باید خاطر جمع باشم که پتو کل شکمم را گرفته و پنجره کامل بسته است. این کار را از وقتی می‌کنم که جایی خواندم شب‌ها ممکن است ناف آدم را بدزدند و او را با بی‌رحمی بخورند.

دلیل دیگری که به خاطرش انگ عجیب و غریب بودن بهم می‌چسباند، این است که ناپدری‌ام صاحب شرکت کفن و دفن است. خودم هم البته گاهی سری به آنجا می‌زنم: هر وقت پدرم از دستم عصبانی می‌شود، می‌فرستدم آنجا تا کف زمین را جارو کنم. این کار باعث شده علاوه بر اینکه متخصص تمیز کردن زمین شوم، تا الان صدها مرده هم ببینم. اگر دقیق بگویم، ۴۵۷ جسد تا به امروز، اولش یک‌هوا هول برم می‌داشت، اما الان یک جور حس بی‌اعتنایی توأم با احترام بهشان دارم. گاهی بعد از اینکه جارو می‌کنم، توی یکی از تابوت‌های خالی چُرتی می‌زنم و از مُرده‌ها بابت اینکه چیزی به ناپدری‌ام بروز نمی‌دهند، تشکر می‌کنم. این هم یکی از مزیت‌های زندگی بین مُرده‌هاست: کاری به کار کسی ندارند. دوست دارم با جارو کپه‌های کوچک آشغال درست کنم و برای خودم تصور کنم که آن خاک و خل‌ها تبدیل می‌شوند به سوسک‌های عظیم‌الجثه یا عنکبوت‌هایی که از دیوارها بالا می‌روند. آن قدر حال به هم‌زن‌اند که حتی جسد‌ها هم از دیدنشان زنده می‌شوند.

به اجبارِ ناپدری‌ام، که مرد خیلی سخت‌گیری است، همیشه سیاه می‌پوشم. ۶ تا پیراهن دارم، ۳ تا ژاکت یقه‌اسکی، ۱ کت، ۲ تا بارانی و



۲ جفت کفش. همه‌شان هم سیاه. حتی ۳ تا شلوارک و ۶ تا زیرپوش و ۳ تا لباس خوابم هم این رنگی‌اند. این جوری، هم لکه‌ها و رفتگی‌های لباسم کمتر به چشم می‌آید، هم نامادری‌ام کمتر به دردسر می‌افتد. خود همین سیاه‌پوشیدنم هم مزید بر علت شده تا به چشم بچه‌ای معمولی بهم نگاه نکنند، ولی برایم مهم نیست، چون رنگ محبوبم است؛ رنگ تاریکی و شب.

عاشق اینم که غرق در سیاهی شوم. وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، می‌توانم هر کاری دوست دارم، بکنم؛ از تصور اینکه می‌توانم پرواز کنم گرفته تا تصور مواجهه با گله‌ی گاومیش‌ها. زمانی که می‌نویسم هم همین اتفاق می‌افتد. می‌توانم دنیا‌های غیرواقعی بسازم و شخصیت‌های خارق‌العاده خلق کنم و حتی ناپدیری‌ام را زجر بدهم. به‌خاطر همین، دوست دارم وقتی بزرگ شدم، نویسنده بشوم. ولی از همه بهتر این است که با تخیلم می‌توانم هر وقت دلم بخواهد، مادر واقعی‌ام را ببینم که سه سال پیش فوت کرد. می‌آید پیشم و همدیگر را در آغوش می‌کشیم.



طلسمی دارم که باید اذعان کنم چندان معمولی نیست: چشم یک آدم مُرده است که توی شیشه‌ی کوچکی پر از الکل نگه می‌دارم. آن را چند وقت پیش، از شرکت کفن و دفن ناپدیری‌ام کش رفتم و همیشه توی جیبم است. در ضمن، به‌جای سلاح سَرّی دفاعی هم به کارم می‌آید. اگر کسی اذیتم کند، چشم را می‌گیرم روبه‌رویش و در ۹۹٪



مواقع کاری می‌کنم که دست از سرم بردارد.

یک حیوان خانگی خاص هم دارم: کلاغی که اسمش را گذاشته‌ام نورلند^۱. تنها کلمه‌ای است که می‌تواند تلفظ کند. مدام تکرارش می‌کند. این شد که انتخاب اسمش برایم چندان سخت نبود. توی یکی از سوراخ‌سنبه‌های سقف خانه‌مان زندگی می‌کند. زمستان‌ها که هوا سرد است، می‌گذارم بخوابد توی بالاخانه؛ جایی که وسایل کهنه را نگه می‌داریم. گاهی وقت‌ها که جایی می‌روم، دنبالم می‌آید. انگار بخواهد از توی آسمان مراقبم باشد. وقتی تا مدرسه همراهم می‌آید، معمولاً ازش می‌خواهم فاصله‌ی ایمنی را رعایت کند تا کسی نفهمد ما با هم دوستیم. رُزالی جزء معدود آدم‌هایی است که می‌شناسدش. ناپدیری‌ام البته نمی‌داند که همچین جانوری وجود دارد، چون اگر بو ببرد، مطمئنم پره‌های کلاغ را می‌کند و بدون اینکه شک به دلش راه بدهد، او را چهارپاچ می‌کند.



ولی برگردیم به روزی که قتل‌ها اتفاق افتاد.

همان‌طور که می‌گفتم، چند ساعت قبلش من و خواهرم توی ساختمان کامپانا بودیم؛ همان جایی که بچه‌های محله جمع می‌شوند. و بالینکه تا یک هفته بعدش هم متوجه نشدم، کلید هر دو قتل خیابان مورگ در آن خانه‌ی متروکه بود.

جوانا^۲، هم کلاسی خواهرم رزالی، آن روز مشتری ترس‌هایم بود.

1. Neverland

2. Joana



انگیزه‌اش برای خرید این بود که شب قبلش وقتی توی تختش بوده، سروصدایی شنیده و از خواب پریده بود. وقتی از پنجره‌ی اتاقش سرک کشیده، جانور غول‌پیکری را دیده که از خیابان عبور می‌کرده. وحشت‌زده ناپدری‌اش را بیدار کرده تا بهش خبر بدهد. آن مردک هم به‌جای آنکه به حرف‌های دخترک گوش کند، تصمیم گرفته بود او را به باد کمر بند بگیرد، چون به این نتیجه رسیده بود که دخترک آن داستان‌ها را از خودش درآورده. جوآنا اصرار داشت که هیچ شکی ندارد که آنچه دیده، واقعی بوده: جانوری غیرمعمول که توی خیابان می‌دویده.

با سرخوردگی برایم تعریف کرد: «تنها کاری که می‌خواستم بکنم، این بود که به پدرم خبر بدهم، در عوض بدجور تنبیهم کرد. بدتر از همه اینکه یک ماه کامل از شکلات خوردن محروم کرده. چطور می‌تواند این قدر سنگ‌دل باشد!»

جوآنا می‌گفت شدیداً دلخور و ناراحت است.

بهش گفتم: «من هم اگر جای تو بودم، همین کار را می‌کردم و از ناپدری‌ام انتقام می‌گرفتم.»

خواهرم که گاهی اوقات عین طوطی رفتار می‌کند، حرفم را تکرار کرد و داد زد: «من هم اگر بودم، از ناپدری‌ام انتقام می‌گرفتم.»

جوآنا ترس شماره‌ی ۱۷ را از کاتالوگم انتخاب کرد: انگشت قطع شده! فهرست وسایل لازم برای اجرای آن ترس را بهش دادم. عاشق اینم که از هر چیزی فهرست درست کنم! البته مجبور شدم به جوآنا تخفیف هم بدهم. تقصیر خواهرم شد. همیشه کاری می‌کند قیمت ترس‌هایم

را بیاورم پایین. این بار به این بهانه که با هم دوست‌اند.

مثل بیشتر ترس‌هایی که طراحی کرده‌ام، انگشت قطع شده را توی خانه‌مان با ناپدری‌ام امتحان کرده بودم. انگشت را گذاشتم روی صندلی راحتی‌ای که ناپدری‌ام رویش می‌نشیند... وقتی دیدش، کم مانده بود سکنه کند!

ترس شماره‌ی ۱۷: انگشت قطع شده



مواد لازم:

- ۱ سوسیس
- ۱ پیاز
- سس گوجه
- ۱ بشقاب کوچک

شیوه‌ی آماده‌سازی:

۱) سوسیس را از وسط به دو نیم کنید. بهتر است سوسیس خام باشد، چرا که در این صورت مشمئزکننده‌تر است. سوسیس را داخل بشقاب قرار دهید.

۲) برای ساختن ناخن، از تکه‌ای از یک حلقه پیاز استفاده کنید. به شکل مستطیلی ببرید، تقریباً به اندازه‌ی ناخن واقعی، و سپس در انتهای سوسیس قرار دهید.

۳) سس گوجه به جای خون به کار می‌رود. باید آن را روی بخش بریده‌شده‌ی انگشت بمالید.



توصیه می‌شود بشقاب را در جایی با نور کم قرار دهید تا وحشت‌انگیزتر به نظر برسد.



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر

کتاب‌فروشی‌های هوپا
www.hoopabooks.ir



سایت هوپا
www.hoopa.ir



اینستاگرام هوپا
hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا
<https://t.me/hoopabooks>



هوپا مارکت، فروشگاه اینترنتی هوپا
www.hoopamarket.com

